

برگی از دفتر ایام زندان آنها که رفتند یادگار هایشان را باقی گذاشتند

نشسته بودیم و "خسرو لطفی" تعریف می کرد از بینگرمازندرانی که با بلویش کرت ها را آماده می کرد برای نشا.

خسته و پادر گل بر کرت نشست تا نفسی تازه کند. ناگهان در جلو خود کله لاک پشتی را دید که سر از گل بیرون کرده بود. با آهستگی که لاک پشت متوجه نشود، بلویش را برداشت و با شدت تمام بر سر لاک پشت فرود آورد، که ناگهان فریادش به آسمان رفت. گل رنگ خون از شست پایش بیرون زد.

انگشت پایش را با سر لاک پشت اشتباه گرفته بود.

(توضیح این که لاکپشت با سوراخ کردن کرت ها مانع از آن می شود که آب در شالی زار هم سطح بماند و شالی آسیب نبیند. به همین دلیل بینگرمازندرانی با این حیوان سر سازگاری ندارند.)

از آن روز نام خسرو شد "بلوی مهربان" که مهربانیش شامل حال همه میشد. با آن چشمان روشن قد کوتاه و اندام گیله مرد وارث.

روزی در سلول بالا و پایین می رفتیم. می گفت هر چه سر ما بیاورند حق ماست. این ها از ما نخواهند گذشت چرا که چهار سال تمام بر حلقوم سرمایه داری ایران فشردیم و آنان نفس کشیدن برایشان مشکل بود با بودن ما و شد آنچه که او می گفت.

"کیوان مهشید" از بازجوئی پس دادن زمان شاه می گفت و این که کله خری فایده نداشت. می توانستی آنچه برای ساواک دست یافتنی است و اگر اطمینان داری، با پر و بال

بگوئی تا بتوانی آنچه بدر بردنی است بدر بری. او خود نمونه کامل به کار بستن این تجربه بود. با بازجویی قطره چکانی که پس داد، با بارها به سلول آمدن و با چشم بند به انفرادی رفتن و بازجویی مجدد پس دادنش وقتی ریشش را تراشیدند صورتش از مدت طولانی زیر چشم بند بودن و انفرادی تحمل تاریکی بی هیچ افتابی، یکسره گال بود.

"بهمن قنبری" با آن سن و سالش اولین بار که عکس بچه هایش را به زندان آوردند، وقتی عکس ها را دید جلوی چشم گذاشت و چهارزانو نشست بی هیچ ملاحظه ای از دیگران اشک از دیده اش روان شد. وقتی دوستان گفتند بهمن جان چرا گریه میکنی؟ بابغض گفت: به شما چه؟ دلم برایشان تنگ شده. و سیر اشک ریخت تا آرام شد.

مهندس "اصغر منوچهرآبادی" با آن چهره خشن، چنان لطیف سوزن بر پارچه گلدوزی می زد که میماندی این روح لطیف از کجا در این پیکر جاریست. بر این سنگ خارا این بادام ها چگونه گل داده بودند. یادگار سرزمینش بود لرستان.

"داود قریشی" با آن اندام کشیده، موهای بور، پوست و روی سپیدش طول سلول را می پیمود. می پرسیدی داود کجائی؟ میگفت دفاعیاتم را حفظ میکنم. چرا که قلم و کاغذی در کار نبود. آن روزی که از دستشویی برگشتیم بعد از رفتن دادگاه افضلی، کبیری، آذرفر... پشت در توالیت و با خط خوش نوشته بودند افضلی 14 سال، کبیری 10 سال، پرتوی 12 سال و..... این بازی ناجوانمردانه ای بود که با دادگاه روندگان آغاز کرده بودند.

با این بازی بود که امیدی در دل خسرو لطفی روشن شد که شاید به دارشان نکشند. تازه آنگاه بود که از نامزدش گفت. کسی که چشم به راهش است. نسرین بود یا نامی دیگر در خاطر نیست. دستمالی را برایش گلدوزی کرده بود و در این کار تا چه حد ناشی. اشکی در دادگاه ریخت که همه می دانستیم از کدامین درد بود. همگی یا سر در گریبان بردیم یا گریستیم.

فرزند "اسماعیل وطن خواه" در زندان به دنیا آمد. اسمش را گذاشت شهاب تا تندر وار از سیه چاله بگذرد. روزی بین بچه ها بحث بود که در ملاقات بعدی به همسرانمان که جوان بودند بگوئیم خود را معطل سرنوشت نا معلوم ما نمانند. سر خود گیرند و به راه خود روند و زندگی آینده شان را در گرو ما نگذارند. اما چه خوب شد با آنها در میان نگذاشتیم که حسابی خجالتمان میدادند. اسماعیل گفت من تا زنده ام نمی توانم این را از همسرم بخواهم. شاید روزی کنار برکه ای، دریاچه ای، رودی من به ماهیگیری نشسته باشم و همسرم با آن خوی شیطنت وار کودکانه اش با

پاهایش آب بازی کند و دریغ.....

"علی رضا دلیلی" در دفاعیاتش انسان دوستی را میراث پدرش می دانست که گرسنگان را به خانه می آورد و او حزب توده ایران را مدافع آنان شناخته بود. مادرش که با اعتقادات عمیق مذهبی اش خود را دلداری میداد که اعدام دو فرزندش خواست خدا بود، خود داد و خود گرفت. با دوتا چشمانی که در هر یک عقابی نشسته بود. بالا بلند و سیه چرده. خانواده دلیلی در اصل بلوچ ند، چغر و بی باک. با حوصله و دقت مواد غذایی را می گرفت و با وسواس به ما آشپزی می آموخت و به عمل آمدن دست پختش را با لذت به دهان می برد و به ما می چشاند.

محمد رضا دلیلی گنجینه اسرار حزب بود.

* "بلو" کج بیلی است که شالیکاران با آن کرت ها را آماده میکنند .

* لاک پشت را در واقع "گوز" میگویند.

* بینجر- برنجکار

راه توده 418 10 مرداد ماه 1392

اشتراک گذاری: 

بازگشت